

حرف زدن چیست

به جز تعریف زبان شناختی که کلی ترین آن هاست و به تولید اصوات جهت انتقال مفاهیم اکتفا می کند، حرف زدن آن قدر مقوله گسترده ایست که حتی گاهی بدون صوت و از چشمان صورت می گیرد. از آن جا شروع می کنم که در صحنه ای بیاد دارم شخصی به عزیز به سختی مجروحش می گفت، عزیزم حرف بزن، فقط می خواست بداند زنده است یا نه. حتما چیزهایی از روزه سکوت شنیده اید که در برخی مکاتب به عنوان تمرینی برای بهتر دیدن و تصفیه روح انجام می دهند که خوب به آدم این طور القا می کند که لابد حرف زدن آن قدر سخت است که اسم روزه روی آن گذاشته اند و حتما با لغاتی مثل یاوه گوئی یا ورور یا پرحرفی به خوبی آشنا هستید. کودک که بودم حتی با آدم هایی که در خیابان هستند حرف می زدم کم کم به من آموختند که فقط در هنگام لزوم صحبت کنم، در دوران تحصیل جایی به نام کلاس و در حضور آدمی به اسم معلم اضافه شد که شما فقط باید گوش دهید، بعد یکهو بزرگ شدم و به جایی به نام میهمانی رفتم و باید به زور حرف می زدم و یاد می گرفتم معاشرت کنم و دست آخر مهارت به جا حرف زدن را آموختم. بعد تازه وقت این بود که در حرف ها میان راز و اطلاعات عادی صاحب تشخیص شوم و جدا از آن اطلاعات پراکنده و اضافه به دیگران ندهم و البته به زودی به همه این پیچیدگی ها مسلط شدم و راحت حرف می زدم، سال ها گذشت و من فکر می کردم به قدر کافی خوب صحبت می کنم و باز قصه از آن جا شروع شد که تو از راه رسیدی و باید با تو طور دیگری صحبت می کردم همه قوانین عوض شدند و تا حدی گیج اما هیجان زده بودم. آن وقت حرف زدم و زدم و آن قدر زدم که خالی شدم، اما آب از آب دنیا تکان نخورد، فقط انگار سطل سطل از وجودم چیزی رفته بود، اول فکر می کردم سهم آن چیز تمام شده و مثل همه چیزهای دیگر بدن پس از خواب و استراحت برمی گردد، چند روز گذشت و فرقی نکرد، با کسی نمی توانستم حرف بزنم، کوتاه در حد بله و خیر و گاهی به سختی با کلی فکر کردن چیزهایی به زبانم می آمدند، در جمع ها در واکنش صحبت آدم ها با تایید با سر و لبخند و نگاه های حواسم هست کار خودم را راه می انداختم، آن قدر حرف نداشتم که صدای فکرهایم که از سرم بیرون نیامده بودند و حرف نشده بودند می شنیدم ولی کاری برایشان نمی توانستم بکنم، کم کم آدم ها این را فهمیدند، برخی فکر می کردند چیزی برای گفتن ندارم، عده ای فکر می کردند بی تفاوت یا دچار سندروم ذهنی خاصی ام بعضی هم فکر می کردند خودم را برایشان می گیرم، رفته رفته از یاد بردم که اشکال از من است و فکر می کردم مردم کر شده اند و با آن ها با ترحم ارتباط برقرار می کردم، تو دوباره آمدی و من خواستم برایت بگویم که این مدت که نبودی چه بر من رفته، اما ناگهان انگار جادویی در کار باشد باز زبان باز کردم و گفتم و گفتم و گفتم، هیچ وقت، وقت رفتنت از شوق حرف زدن مجال این نیست که بگویم تو که می روی لال می شوم و دنیا مرا نمی شود تا بگویم که زود برگردی یا اصلا بمانی و هرگز نفهمیدم چرا چشمه صحبتم در تو جغرافیا شده، تنها یک چیز می دانم و این که این جانم

است که برایت می گوید و آن را در جان گوش هایت می ریزم که با تو بیایند هر جا که می روی و از جانم به تو گفتن برایم لذتی دارد که حرف زدن در هیچ کجای دنیا و با آن لذت تعریف و شناخته نمی شود.

بزودی کسی تو صورتم می زند که حرف بزنی، حرف بزنی. فقط می خواهد بداند زنده ام.